

۲۰۱۸۰۵

۲۰۱۸۰۵

افسانه یهود

نویسنده:

نیکس یوسف زاده خاتقاه



۱۳۹۸

تهران: میدان انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - بعد از تقاطع وحید نظری - ساختمان فروردین - پلاک ۲۸۶، طبقه دوم - واحد ۷ تلفن مرکز پخش: ۰۹۳۰۶۷۲۹۵۳-۵۵۰۳۲۲۰۸

فهرست مطالب

مقدمه.....	۴
فصل اول: و خدا همین نزدیکیست.....	۹
فصل دوم: نیمه‌ی پیدای ماه از پشت ابر.....	۲۱
فصل سوم: دیدن شجاعت خدا بر زمین.....	۶۵
فصل چهارم: و موجود به پاکی برف.....	۱۴۵
فصل پنجم: ماه طلبی شروع بی رحمیست.....	۱۶۳
فصل ششم: قیل و قال زده‌ی گذشته در سکوت حال.....	۱۸۳
فصل هفتم: و زندگی به عشق زیباست.....	۲۸۳
فصل هشتم: خود کرده تدبیر نسبت به نجات از خود.....	۲۹۹
فصل نهم: یک کلبه پر از آرزوهای نرسیده.....	۳۳۵
فصل دهم: و سعی در گذشتن از مرز تنهایی.....	۳۵۵
فصل یازدهم: و چه زود دیر می‌رسیم.....	۳۵۹

مقدمه

(سپاس خدای را که مرا قلم آموخت و بلطف بیکرانش در فکر من جای گرفت..)

سه مرد و یک زن با پوششی یک دست از لباسی خاص ب رنگ قرمز .. در صفی سامان داده شده ، ب جلو می رفتن .. در پیابونی بی آب و علف ، بیروح از زندگی ..

و بهمین تناد مردانی سیاهپوش دوش ب دوش در کنار و همپای این ب مرگ دعوت شده گان .. قدم محکم ب زمین میزدند .. وانقدر باورشون بود که این رفتن و محکم ب زمین پا زدن .. پیروی از آم خدای .. خدایی خشن که خود بُت کرده در ذهن ساخته بودن .. و در دستوراتی خاص ب افکار آرا حکم می اند نه در مهربانی ..

« به نام خداوند بخشنده ، ی ربان .. »

فضا گرفته ، روشنایی هوا کم سم بی خود ب ذرات تار غروب میداد .. و خاک نشسته بر زمین و هوا ، حالتی خشک ب راه نفس

این چهار اسیر داعش ، سرب زیر انداخته ، در امتداد غروب راه ب پیش گرفته بودن .. و امید ب زندگی در خود کشته ، برگشتی بدنیا از برای خود ندیدند ..

حتی معجزه هم فارق بود از نجات آنها .. و گاه زندگی انودنایشی میسازه در ناسازگاری از ما ، تا بگه ..

کوچولو منتظر نباش . تاریخ معجزه سراومده .. و دگر هرگز امری شگفت تفاق نخواهد آمد ب کمک از برای تو .. که اینجا خدا ب شنیدن از گریه ی آدم ، دلش ب حال او سوخته ، بصورت معجزه از آسمون میاد پایین .

یکی از این چهار نفر که اسم ب سیامک داشت .. زیر لب با خدای خود ب زمزمه مشغول بود ..

« خدا قول میدم از همین فردا بزمن تو گوش خواب .. و در رکعت که چیزی نیست .. ده رکعت برات نماز صبح میخونم .. تو مردونگی کن ، بایه نصفه معجزه هم که شده جون ما نجات بده . ب جون عمه سولار قسم بیشتر از هر فرشته سر ب خاکت میزنم . »

و آیا چرا همیشه بدنبال از معجزه ایم؟.. که بعد دیدن اینهمه معجزه باز انسان خودشیفته ای سرکشته ..

آخه خدا تاکی باید علم خود بنمایش از معجزات نشون بده .. یعنی عقل اونقدر تکامل نیافته که ما ب عقل و دانش ، بندگی خداکنیم .. و نه از برای دیدن عجایب .. که خدا باسر بخاک زده گان عالم است .. نه با اونایی که در تنبلی افکار دست ب کمرن .. و همیشه از خدادار معجزه عمرنوح خواستن و ثروت سلیمان .

« خوشم میاد مامه بت پرستا ، سنگی ، خاری ، خاشاکی توجیب بغلشون دارن که وقت وبی وقت از روی مادرش بیوسن .. اما توسیامک ازبت پرست هم کمتری ، بعدشم مگه تو ننه نداری که جون مادر منو قسم میخوری .. »

پسری که این جملات با لای خشک و ترک خورده میگفت ، سرو صورتی زخمی داشت .
واسمش « آرش »

سیامک بفاصله ی یک قدم از پس آرش بدالش بود .. و دونفر دیگه که دراول و آخر این صف کوتاه بسختی قدم ب جلو برمیداشتن ، .. یکی دختری بود ب نام « روجا » و دیگری مردی بود تقریباً سی ساله که شکل و شمایلش عربی داشت .. و خبرنگار . اما معلوم نمیکرد از کدوم کشور .. که از شانسی بد بدست داعش افتاده بود ..

ب ترتیب از شمردن .. روجا ، آرش .. سیامک و مرد خبرنگار ، مثل روزه برایش روشن بود که با هر قدم ب جلو ب مرگ نزدیکتر میشن ..

و چهار داعش که دستان این مثلاً مشرکان از پشت بسته بودن ، ربانی .. و قبل پیچ شده ، که هیچ نمیشنیدن .. فقط درنگاهی خاموش قدم ب پیش می بردن .. از برای رسیدن ب قتلگاه ..

و گاه خدا زمینه ای میسازه که نه معجزه ب دادت برسه و نه کمک دگران .. اینجاست که باید باشی و جان خود ب خدا بدی در اطاعت از او . این یعنی انتخاب تو برای شهادت .. و خدا این شهیدان دست شسته از زندگی را ب دنیا نفروشد .. و نام آنها در دفتر گیتی جاودان بنگارد از برای روزی که ب خواندن از این دفتر ، راستگویان عالم انگشت شمارن .

« آرش .. »

« چیه سیامک .. »

« الکی الکی داریم میمیریم مگه نه .. »

آرش لحظه ای حالت سرب عقب داده .. گفت ..

« سیاه نشون نده ازشون میترسی .. اونام همینو ازما میخان که الکی الکی بمیریم .. همیشه که

معجزه ب زنده شدن نیست .. شاید اینبار براینه که ما درآغوش مرگ بندازه .. »

« چی میگه واسه خودت. معلومه که نمیخام مرگ درآغوشم بگیره. اصلاً کی از پریدن تو بغل

مرگ نمیترسه ، اریم با این شکل پریدن .. ای خداااااااا منو بکش قبل ازاینکه این قوم خر سرمو ب

تیغ خریت ببرن .. »

آرش باصدایی آهسته به روجا که درخطی صاف، قدمی جلوتر از او بود گفت ..

« روجا تو نترس .. »

« نه .. میترسم .. »

« ب این فکر نکن که قراره چه جوری بمیریم .. هیچی فکر نکن .. اذیت میشی .. »

« کاش زودتر تمومش میکردن .. اینا دنبال چه ؟ سن .. دیدن التماس ما ؟ »

آرش نمیدونست چی باید بگه .. نه کلمه ای درستین داشت، تا از ترس روجا کم کنه .. نه

راهی برای نجات او .. این لحظات بدترین و تلخ ترین زمانه این درگیری بود و دستش کوتاه

از همه جا .. هرچه فکر میکرد دلیلی خداپسند براین کشته شدن پیدا نمیکرد و این برایش

زجر آور بود .. بی دلیل ب پای تیغ افتادن ..

آرش و روجا هم سن بودن. و باهم بزرگ شده. روجا همون روز اول تولد مادر پدرشو

از دست داده ، با مادر خونده و پدر خونده ش زندگی میکرد . و سیامک پسری بیست و دوساله

بود و چند سالی از اونا کوچکتر ... که دست تصادف هرسه شون ب سوره کشونده بود .

مرد خبرنگار که پارچه ای سفید بدور سروگردن خود پیچیده بود ب نجوا از ته صف ب زبون عربی گفت ..

« بای روجا ..اون دنیا میبینمت .»

« سیا ، تو ب این خبرنگاره نزدیکتری تا من ..بگو ببینم این مردک چی میگه ب روجا ..»

و روجا ب جای سیامک جواب داد ..

« آرش این آخر عمری برای خودت گناه نخر ..منظوری نداشت ..»

و سیامک ب جواب از هردو گفت .

« اما من آخر عمر من منظور داشت .. اونجورکه من شنیدم ، گفت ..اون دنیا همدیگه رومی بینم

روجا» آره همینو گفت»

« غلط کرده ..مگه ای که از روزه بازه من رد شه ..»

« فعلاً که همه باهم مشرف میشیم این دنیا ..»

« مرد خبرنگار همچنان با خود سرف سزد ..»

« از نظر اینا روجا یک حوری بیشتر نیست ..حوری در مکتب اینا محکوم ب زنده در خاک

دفن شده ..خوشحالم که بزودی میرم پیش خواهرم ..»

« سیا، این سوسمار چی داره باخودش میگه انکار بارام .. روجا ب زبون گفت .»

« فکر کنم اینبار منظوروش باتو بود. به جورابی گفت..هرکی ..برای سه اون دنیا، روجا مال اونه ..»

« کاش قبل از مردن با کله میزدم تو صورتش ..»

« سیامک اون عقب داری ب آرش چی میگی .همون بهترکه سفارت جنی اینجا کار بهت

نداد ..وگرنه بااین همه استعداد در ترجمه ، دنیا ب جنگ میداختی .»

« به آرش بگو که تا دم مرگ ازمن کارترجمه میکشه ...»

« هم اینا خواهراین بدبختو ب گناه زیبایی، زنده زنده توخاک دفن کردن .آخر عمری دست

از سرش بردارید .»

« اما روجا تقصیر همین بدبخت بود ما همه الان اینجاییم ..»

« کاری با ما نداشت که ، فقط از من ... خواستگاری کرد .. »

« آره ، اونم کی .. شب هفت خواهرش . وسط قبرستون .. »

آرش و روجا.. قدم بهم نزدیکتر کرده، آهسته تراز نسیمی که خشکی هوا خفه ش کرده بود .. تقریباً بدون لب زدن ، کلمات ب هم میرسوندن .

یک ازاون چهار داعشی ب زبان انگلیسی گفت ..

« خفه. دعاو تماس بسه .. بایستید .. »

ودیگری ب زبان عرب ...

« ایرانی مشرک .. سین .. ما هم مثل خود شما ازدین خارج شد .. که سرش بریدیم .. »

... که حسین «ع» مشرک شد .. چون ب دین یزید « نه » گفته بود ..

« مگه حسین شما چیکار .. که ایما تلافیش سر شما درمیارن .. »

این جمله مرد خبرنگار دستو پا شکسته ب ، زبون فارسی گفت ..

« این نامرد زبون مارو بلد بوده .. دوروی منه .. »

« من .. راستکی .. میترسم آرش .. »

دختر با لرزشی که نهایتی از ترس ب نمایش میزاشت .. بهش تکیه کرده ، پاره پاره حرف میزد ..

وحالا این چهار از دین خارج شده ، کنار هم در یک خط ایستاده بودن .. و پشت سر هرکدوم

یک داعش .. که در لحظه ای کوتاه ، با لگد از پشت از صورت ب ری خاک افتادن ..

وغرووووب کامل شد .

با تشکر

نرگس یوسف زاده